

فهرست

۵	فصل ۱: بالای کوه
۹	فصل ۲: ملاقات با پدر بزرگ
۱۵	فصل ۳: در خانه با پدر بزرگ
۲۱	فصل ۴: بیرون رفتن با بزها
۲۶	فصل ۵: ملاقات با مادر بزرگ
۳۵	فصل ۶: دو مهمان
۴۲	فصل ۷: یک خانواده جدید
۴۸	فصل ۸: نگاهی به شهر
۵۷	فصل ۹: پول و بچه‌گره‌ها
۶۵	فصل ۱۰: یک مادر بزرگ دیگر
۷۶	فصل ۱۱: شبی در خانه
۸۵	فصل ۱۲: بازگشت به خانه
۹۳	فصل ۱۳: رسیدن به خانه
۹۷	فصل ۱۴: یکشنبه
۱۰۲	فصل ۱۵: مهمان ارزشمند
۱۰۷	فصل ۱۶: فرصتی دیگر
۱۱۲	فصل ۱۷: خبرهایی از دوستان دور
۱۱۶	فصل ۱۸: زندگی با پدر بزرگ
۱۲۲	فصل ۱۹: خداحافظ تا دیدار دوباره

سرشناسه

: اشپییری، یوهانا (هویسر)، ۱۸۲۷ - ۱۹۰۱ م.

(Spyri, Johanna (Heusser

عنوان و نام پدیدآور : هایدی / یوهانا (هویسر) اشپییری؛ [ترجمه] عاطفه صادقی.

مشخصات نشر : تهران: انتشارات آتیسا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص: ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک : 978-622-289-140-4

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

یادداشت

: عنوان اصلی: Heidi.

یادداشت : کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران و مترجمان متفاوت منتشر شده است.

موضوع

: داستان‌های کودکان (آلمانی) -- قرن ۱۹ م.

موضوع

: Children's stories, German -- 19th century

شناسه افزوده

: صادقی، عاطفه، ۱۳۶۹-، مترجم

رده بندی کنگره

: PT۲۶۰۵

رده بندی دیویی

: [ج ۸/۸۳۳]

شماره کتابشناسی ملی

: ۷۷۲۶۶۱۰

اطلاعات رکورد

: فیبا

کتابشناسی

انتشارات
آتیسا

هایدی

◆ مولف: یوهانا (هویسر) اشپییری

◆ مترجم: عاطفه صادقی

◆ ناشر: آتیسا

◆ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

◆ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۸۹-۱۴۰-۴

◆ چاپ و صحافی: گنج شایگان

فصل ۱

بالای کوه

«هایدی!، تو می‌تونی! ادامه بده!»

این کلمات به کودک پنج‌ساله امیدواری بخشید. سرش را به سمت خاله‌اش تکان داد و با عجله بیشتری قدم برداشت. سه لباس روی هم به تن داشت و شالی پشمی هم دورش انداخته بودند و همین باعث شده بود قدم‌هایش در چنین روز گرمی در ماه ژوئن کند شود.

خاله دته^۲ پرسید: «خسته‌ای؟»

«نه، فقط خیلی گرممه.»

زن با خوشحالی گفت: «خیلی زود به تپه می‌رسیم. تو باید خیلی شجاعانه‌تر قدم برداری! تا یه ساعت دیگه می‌رسیم.»
انگار ساعت‌ها بود که از دورفلی^۱ خارج شده و مسیری طولانی را طی کرده بودند؛ اما درحقیقت فقط یک ساعت گذشته بود.

1. Heidi

2. Dete

آن‌ها به سمت دهکده کوچکی که در حاشیه کوه ساخته شده بود، می‌رفتند. مردم معمولاً برای استراحت یا برای ملاقات با دوستانشان که به بالای کوه می‌رفتند، در اینجا متوقف می‌شدند.

اما امروز این زن جوان و کودک برای استراحت متوقف نمی‌شدند. سفری که آن‌ها داشتند مهم‌تر از آن بود که با دیدارهای دوستانه در آن وقفه بیفتد.

صدای زنی از دور به گوش رسید.

«اگه بالاتر می‌ری من همراهی ت می‌کنم، دته!»

دته دست تکان داد، با سر اشاره‌ای به زن کرد و قدم‌هایش را کند کرد تا دوستش بتواند به او ملحق شود.

زن وقتی هایدی را دید، پرسید: «این بچه همون خواهرته که از دنیا رفته؟»

دته جواب داد: «آره، می‌برمش که پیش پدربزرگش زندگی کنه.»
«تو می‌خوای این بچه رو پیش اون پیرمرد بذاری؟ حتماً دیوونه شدی! چطور می‌تونی همچین کاری بکنی؟ هرچند، اون پیرمرد اصلاً قبول نمی‌کنه که اونو پیش خودش نگه داره و همون دقیقه اول جفتونو

بیرون می‌کنه.»

دته پاسخ داد: «اون نمی‌تونه یه همچین کاری بکنه. اون پدربزرگشه. من از این بچه وقتی یه سالش بود و مادرش از دنیا رفت، مراقبت کردم؛ اما حالا موقعیت‌های خیلی خوبی سر راهم قرار گرفته. بالاخره یه جای خوبی برای زندگی و کار پیدا کردم. دیگه وقتشه که پدربزرگش مسئولیتشو قبول کنه.»

زن با تعجب گفت: «پس تو فقط بچه رو پیش پدربزرگش می‌ذاری و بعدش می‌ری؟ خیلی باورش سخته که می‌خوای یه همچین کاری بکنی!»

«منظورت چیه؟ من وظیفه‌مو در قبال هایدی انجام دادم! دیگه چی کار باید بکنم؟ من که نمی‌تونم اونو با خودم ببرم!»

زن جوابی نداد. خانه‌ای که می‌خواستند به آنجا بروند، در برابرشان ظاهر شد. دته این کلبه را خوب به یاد داشت. زن جوانی با مادر و پسرش، پیترا، در آنجا زندگی می‌کردند. تقریباً همه آن پسر بچه یازده‌ساله را می‌شناختند. او هر روز صبح برای آوردن بزها به دره

می‌رفت، آن‌ها را به کوه می‌برد و ازشان مراقبت می‌کرد و غروب هم آن‌ها را به خانه برمی‌گرداند.

«موفق باشی!»

زن به داخل خانه رفت تا مادربزرگ را ببیند.

دته دستش را تکان داد و با دوستش خداحافظی کرد. او نمی‌خواست با خودش اعتراف کند که آن زن درست می‌گوید. یک دقیقه‌ای طول کشید تا کلاه خود را صاف کند و به‌دنبال هایدی برود. آن‌ها به سفر خود ادامه دادند.

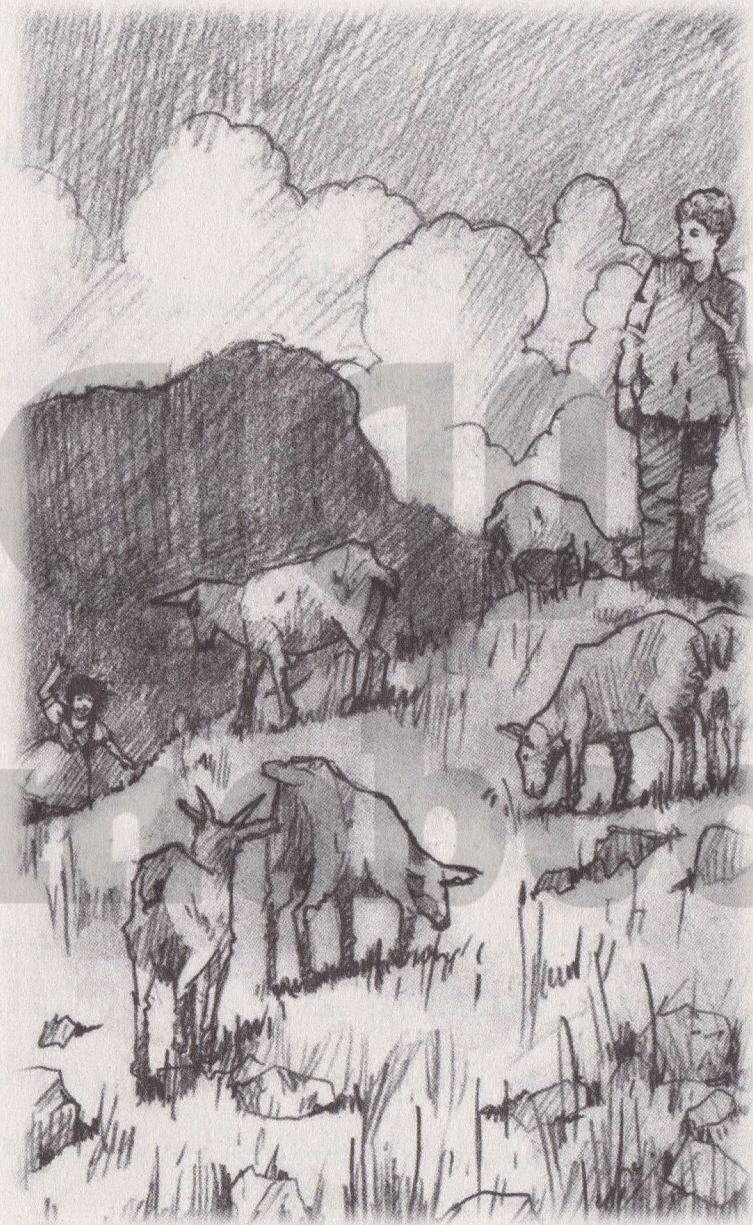
فصل ۲

ملاقات با پدربزرگ

هایدی از تماشای بزها و پسری که آن‌ها را هدایت می‌کرد لذت می‌برد. او از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید و تلاش می‌کرد تا با او همراه شود. لایه‌هایی از لباس به‌تن داشت که مانع می‌شد سریع‌تر بزود و بتواند به پسر نزدیک شود و با او صحبت کند.

یک‌باره هایدی روی زمین نشست. او به‌سرعت کفش و جوراب‌هایش را گند، شال قرمز کلفتش را باز کرد و به‌طرفی انداخت و در آخر کتش را هم از تنش درآورد.

هنوز یکی دیگر مانده بود. خاله‌اش کت مخصوص کلیسا را هم تنش کرده بود تا مجبور نباشد حملش کند. سریع مثل صاعقه، این یکی را هم درآورد. هایدی بلند شد. اکنون فقط پیراهن نازکی را که صبح را با آن شروع کرده بود، به‌تن داشت. او تمام لباس‌هایش را مثل یک تپه کوچک مرتب جمع کرد و سپس به‌دنبال پیتر و بزها دوید و بالا رفت.



پیتر هنوز متوجه حضور دختر نشده بود. وقتی ناگهان او را با آن پیراهن دید پوزخندی زد. هایدی از او درمورد همه چیز از بزها گرفته تا خانه‌های اطراف سؤال می‌پرسید.

وقتی خاله دته به آن‌ها رسید با عصبانیت گفت: «هایدی، چی کار کردی؟ این چیه پوشیدی؟ دو تا کت و شال قرمزت کجان؟ کفش‌های جدیدی که برات خریدم و جوراب‌های جدیدی که برات بافتم، همه رو درآوردی! این چه کاری بود، هایدی؟ لباس‌ها کجان؟»

کودک بی‌سروصدا به نقطه‌ای در دامنه پایین کوه اشاره کرد و پاسخ داد: «اون پایین.»

دته جهت انگشتش را دنبال کرد. او فقط می‌توانست چیزی را که روی زمین افتاده تشخیص دهد. بالای لباس‌ها یک تکه قرمز به چشمش آمد و با خودش گفت این باید همان شال باشد.

«تو چرا همه رو درآوردی!» با عصبانیت فریاد زد. «چی باعث شد این کارو بکنی؟ برای چی این کارو کردی؟»

کودک گفت: «من هیچ لباسی نمی‌خوام.»

«تو چقدر خودخواهی هایدی!»

خاله‌اش از عصبانیت سرخ شده بود. «حالا کی این همه راه رو بره پایین تا اون‌ها رو بیاره؟ تا بریم اونجا نیم‌ساعت طول می‌کشه! پیترو، تو برو و هرچه سریع‌تر اون‌ها رو برای من بیار. برو! همین حالا!»

پیترو دستورش را قبول کرد و در مدت‌زمانی کمتر از آنچه دته تصور می‌کرد، آن‌ها را آورد. دته به‌خاطر سرعتش سکه‌ای به او داد. صورت پیترو وقتی سکه را در جیبش می‌گذاشت از شدت خوشحالی برق می‌زد. پسر جوان در قسمت آخر صعود به کلبه هم دته و هایدی را همراهی کرد.

تقریباً بعد از یک ساعت به قلعه کوه رسیدند. پیرمردی بیرون کلبه نشسته بود و سه نفری را که به‌طرف او می‌آمدند تماشا می‌کرد. او صبورانه منتظر ماند تا ابتدا آن‌ها صحبت کنند.

هایدی گفت: «عصر به‌خیر پدربزرگ!» او اصلاً خجالتی نبود. پدربزرگ پرسید: «برای چی اومدین اینجا؟» او یک دست کوتاه با دخترک داد و از زیر ابروهای بوته‌ای‌اش او را نگاه کرد.

هایدی به او خیره شد. نمی‌توانست چشم از صورتش بردارد. پدربزرگ ریشی بلند و ابروهای خاکستری پرپشتی داشت که تا روی پلک‌هایش آمده بود. ابروهایش دقیقاً شبیه بوته بودند.

دته گفت: «من بچه‌توبیاس و آدلاهاید رو برای شما آوردم. احتمالاً شما اونو نمی‌شناسین چون تا حالا ندیدینش.»

پیرمرد پرسید: «اون چه ارتباطی به من داره؟»

«هی پسر بزها تو ببر کنار و مال منو هم با خودت ببر!»

یک نگاه به پیرمرد باعث شد که پیترو سریعاً اطاعت کند. به‌راحتی می‌شد فهمید که پدربزرگ می‌خواست او از اینجا برود.

دته گفت: «این بچه اینجاست تا با شما بمونه. من چهار ساله که با مراقبت ازش وظیفه‌مو انجام دادم. حالا وقتشه که شما هم وظیفه‌تونو انجام بدین.»

«و اگه این بچه بعد از اینکه تو رفتی شروع به گریه و زاری کنه، مثلاً دلش برای خونه و مادرش تنگ بشه، من چی کار باید بکنم؟»

دته لبخندی زد: «این دیگه مشکل شماست. من وقتی مادر واقعی‌اش از دنیا رفت و نوزاد بود گریه‌هاشو تحمل کردم. مراقبت از مادرم و خودم به‌اندازه کافی سخت بود! اما حالا این شانسو دارم که پیشرفت کنم. نمی‌تونم با وجود یه بچه به کارهام برسم. شما نزدیک‌ترین خویشاوندش هستین. حالا دیگه شما مسئولش هستین و یادتون باشه که اگه اتفاقی براش بیفته باید پاسخ‌گو باشین!»

پدر بزرگ هایدی طرز صحبت کردن دته را دوست نداشت و دته می‌دانست که گذاشتن چنین کودک کوچکی نزد این پیرمرد کاری وحشتناک است، برای همین وقتی از خانه بیرون می‌رفت، احساس شرم و خجالت می‌کرد. در آخر گفت: «خدا حافظ همگی!»

او به سرعت برگشت و شروع به دویدن در دامنه کوه کرد.

دته هنگامی که از کنار درها و پنجره‌های باز همسایه‌ها می‌گذشت، صدای آن‌ها را می‌شنید: «بچه کجاست؟ بچه رو کجا گذاشتی؟» دهانش باز می‌شد؛ اما نمی‌توانست جوابی بدهد. او هایدی را با پیرمردی که همه می‌دانستند مرد بد اخلاقی است، تنها گذاشته بود.

فصل ۳

در خانه با پدر بزرگ

به محض رفتن دته، پیرمرد به روی نیمکت خود برگشت و بدون هیچ صدایی، به زمین خیره شد. در همین حال، هایدی از دیدن خانه جدید خود لذت می‌برد. او همه‌جا را خوب بررسی کرد تا اینکه سوله کوچکی را که در جلوی کلبه ساخته شده بود، پیدا کرد.

آنجا محل نگهداری بزها بود؛ اما خالی بود. هایدی به جست‌وجوی خود ادامه داد و به درختان کاج پشت کلبه رسید. او از میان شاخه‌ها به صدای باد گوش داد و بعد به سمت پدر بزرگش برگشت. در مقابل پیرمرد ایستاد و به او خیره شد. پیرمرد آهسته سرش را بالا برد و پرسید: «چیزی لازم داری؟»

هایدی گفت: «من می‌خوام داخل کلبه رو ببینم!»

پدر بزرگش در جواب گفت: «پس بیا!» بلند شد و به طرف کلبه رفت.

«لباس‌هاتو هم با خودت بیا!»

هایدی سریع جواب داد: «من دیگه اون‌ها رو نمی‌خوام.»